

# مستقل نشدن جوانان از والدین چه تبعات اجتماعی و روانی به همراه دارد؟

## این خانه سبز نیست

### فاطمه کریمخان

بیشتر گفت‌وگوها در مورد خانه‌های خالی است. پدر و مادرهای تنها، پایان میانسالی و آغاز کهنسالی بدون مراقبت بچه‌ها، عصای دست‌های گم شده، مستقل شده، رها کرده و رها شده. بحث در مورد مستقل شدن جوانان از زندگی و پدر و مادرهای آنها قدری جدی است که حتی سندرومی با اشاره به خانه خالی ضرب شده است. اسمش هم از همین خانه خالی گرفته شده. سندروم آشیانه خالی، افسردگی بزرگسالان بعد از مستقل شدن بچه‌ها. آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته، وضعیتی است که بحران‌های اقتصادی به بار آورده‌اند. خانه‌های شلوغ، بچه‌های بزرگسالی که نمی‌توانند خانه پدر و مادرشان را ترک کنند و پی زندگی خودشان بروند. بچه‌هایی که نمی‌توانند زندگی مستقلی از پدر و مادرشان داشته باشند و این «نتوانستن» هم دلایل و هم نتایج بسیار عمیقی دارد که روانشناسان، جامعه‌شناسان، علمای اقتصاد و سلامت نه که کمتر به آن پرداخته باشند، بلکه اغلب آن را به کلی نادیده گرفته‌اند.

### محدودیت و مسوولیت فرزند بودن

شیمای سی و پنج ساله است. با لب‌های ژل زده و بینی جراحی شده. مژه‌های کاشته که در قسمت انتهایی چشم بلندتر شده‌اند، تازگی جراحی سختی را پشت سر گذاشته و حالا در تلاش است که وزن کم کند. مطلقه، مجرد و ساکن در خانه والدین. وقتی می‌پرسم زندگی چطور می‌گذرد، می‌گوید: «مثل همه، کثافت.» و این «مثل همه، کثافت» چه معنایی دارد؟ شیمای توضیح می‌دهد: «پدر و مادر من از وقتی که به یاد دارم با هم درگیر بودند. من دو برادر دیگر دارم که آنها همان اوایل جوانی ازدواج کردند و رفتند. هیچ کدام هم از ازدواج‌هایشان راضی

نیستند، اما به هر حال ازدواج کرده‌اند و رفته‌اند. بچه دارند، زندگی خودشان را دارند. من در بیست و چهار سالگی عقد کردم. ولی هم خودمان جوان بودیم و هم خانواده‌هایمان آنقدر مساله درست کردند که نتوانستیم با هم بمانیم و جدا شدیم. از آن زمان من شدم يك دختر مطلقه. تا قبل از آن هم از آن دخترهایی نبودم که هر جایی بخواهم بروم یا مو رنگ کنم یا مسافرت بروم یا کارهایی که دخترهای دیگر انجام می‌دهند را به راحتی انجام دهم، اما وقتی طلاق گرفتم زندگیام از این رو به آن رو شد. دیگر حتی برای آب خوردن هم باید اجازه می‌گرفتم، چون نمی‌توانم استقلال مالی یا هر نوع استقلال دیگری داشته باشم ناچار هستم که با خانواده‌ام زندگی کنم. البته آنها هرگز از آن آدم‌هایی نیستند که به من اجازه بدهند برای خودم مستقل شوم. در واقع اصلا نمی‌خواهند این اتفاق بیفتد. آنها می‌خواهند با نگر داشتن من در خانه کسی باشد که شاهد مدام درگیری‌هایشان باشد و خوب همین اتفاق هم افتاده. من بعد از مدتی از این شرایط افسردگی گرفتم. آنقدر که اصلا از خانه بیرون نمی‌رفتم. آن وقت نمی‌دانستم، اما الان میدانم که ترس از بیرون رفتن از خانه هم يك جور مریضی است و من کم‌کم به این بیماری مبتلا شدم. نه معاشرتی داشتم، نه دوستی داشتم و نه هیچ چیز دیگری. بعد از مدتی سوژه دعواهای پدر و مادرم به من تغییر کرد. به اینکه چرا چاق شدم، چرا زشتم، چرا ازدواج نمی‌کنم و غیره. بعد تبدیل شد به اینکه سن باروری‌ام می‌گذرد و دیگر نمی‌توانم بچه‌دار شوم و ترشیده‌ام و هیچ کس من را نخواهد گرفت و باید بروم زن دوم و سوم بشوم یا با مرد مطلقه یا زن مرده ازدواج کنم و از او و بچه‌هایش مراقبت کنم. این همان کثافتی است که می‌گویم. خودشان برای ازدواج اول من تصمیم گرفتند. خودشان برای طلاق من تصمیم گرفتند، خودشان برای اینکه من را محدود کنند، تصمیم گرفتند. خودشان جلوی تمام علایق و زندگی اجتماعی من را گرفتند. حالا هم مدام بر سر من و با من دعوا می‌کنند و من را مقصر نه تنها مسائل زندگی خودم، بلکه مقصر مسائل زندگی خودشان هم میدانند. مادرم شب و روز به من می‌گوید که دیگر هیچ کسی نیست که بخواهد با من ازدواج کند. مدام می‌گوید تمام دختران همسن تو زندگی تشکیل دادند و تو هنوز در خانه پدر و مادرت زندگی می‌کنی. وقتی می‌گویم حالا که از من خسته شدید اقلا بگذارید بروم برای خودم زندگی کنم، می‌گویند مگر تو ول هستی که بروی برای خودت زندگی کنی. وقتی می‌گویم جهازم را بدهید که بروم همین جا در همین خیابان در يك خانه دیگر زندگی کنم، می‌گویند نه و وقتی می‌گویم اقلا بگذارید بروم کار کنم و پول در بیاورم که بتوانم مستقل شوم باز می‌گویند نه. يك شاهد برای دعواهای مدام‌شان می‌خواهند و دلیلی ندارد آن را رها

کنند. يك برچسب مطلقه هم به من چسبانده اند که با آن جلوي هر کاري که ميخواهم بکنم را بگیرند. اين جواني من بود که از دست رفت. حالا هم ترشیده شدم! خلاص.»

دختر بودن و در خانه محبوس شدن، تجربه کمیابی نیست و شاید به نظر برسد استقلال اقتصادي ميتواند بخشي از مشکل را برطرف کند. حامد، مرد 32 ساله‌اي که با مادر و يك خواهر مجردش در خانه مادرش زندگي مي‌کند، مي‌گويد خیلی وقتها حتي استقلال اقتصادي هم نمي‌تواند کمکي به استقلال آدم از خانه پدر و مادرش باشد: «پدر ما ده سال پيش وقتي که من تازه جوان و خواهرهايم نوجوان بودند، فوت کرد. ما از دست آزار فاميل از شهر خودمان مهاجرت کردیم و به شهر ديگري آمديم. اولش فکر مي‌کردیم که فاصله گرفتن از فاميل مشکلات ما را حل مي‌کند، اما اين طوري نبود. اين برچسب، خواسته، انتظار يا هر چيز ديگري که مي‌خواهيد اسم آن را بگذاريد روي ما وجود داشت. من که پسر بودم ديگر بايد مرد خانه مي‌بودم. درست مثل يك پدر و يك شوهر، انگار همه يادشان رفت که من بچه اين خانه هستم و مسوليت زندگي خودمان را دارم نه مسوليت زندگي همه را. آن اوایل هم داغ بودم و فکر مي‌کردم بزرگتر بودن خوب و لازم است و بايد بار را به عهده بگیرم و از ديگران مراقبت کنم و از اين حرفها. بعد از مدتي تصميم گرفتم از خانه مادرم بروم. مادرم آنقدر گريه و اشک و آه کرد که گفتم اصلا عذرخواهي مي‌کنم و هيچ جا نميروم. بعد از مدتي تصميم گرفتم مهاجرت کنم و اين موضوع را به مادرم نگفتم فقط خواهر کوچکم در جريان بود. اما وقتي يكبار حرفش شد مادرم باز به گريه افتاد و گفت که نفرينت مي‌کنم اگر بخواهي خواهرانت را تنها بگذاري. بعد هم به شدت مريض شد و من ديدم هر برنامه‌اي که دارم را بايد متوقف کنم و بمانم و از مادرم نگهداري کنم. خواهر بزرگم در همين جريانات ازدواج کرد. او هم براي اينکه فاصله زيادي نگیرد در نزديکي ما خانه گرفت. خواهر کوچکم هم هر چه خواستگار داشت را رد کرده و رد مي‌کند، چون مي‌بيند که من براي خودم هيچ زندگي نخواسته‌ام و حالا که سي و دو سالم شده هنوز دارم در خانه مادرم زندگي مي‌کنم او هم تصميم گرفته همين طوري زندگي کند تا بدهکار و مديون کسي نباشد. البته اين مساله که هر قدر هم کار کنیم از پس هزينه‌هاي زندگي بر نمي‌آيم هم دخیل است. مادر ما يك حقوق بازنشستگي دارد که از پدرم ماند. تمام آن را اجاره خانه مي‌دهيم و من و خواهرم هر چه که در مي‌آوريم در اين خانه خرج مي‌کنيم. من فکر مي‌کردم مهاجرت مي‌کنم و پول بيشتري در مي‌آوردم و کمک خرج ميشوم که آن هم آنطور که فکرش را مي‌کردم، پيش رفت و اين شد که آخرش هم من در خانه مادرم

ماندهام و هم خواهرم. حالا براي دخترها خيلي بد نيست كه در خانه مادرشان زندگي كنند، اما به هر كس بگويد من پسر هستم و هنوز مستقل نشدهام و ده سال است كه كار مي‌كنم و يك پول سياه از خودم ندارم برمي‌گردد همان جايي كه بوده و ديگر جواب تلفن‌تان را هم نمي‌دهد. ماندن در خانه پدر و مادر براي من اين هزينه‌ها را داشت. البته از آن طرف مادرم براي ما هر كاري مي‌كند. لباسهاي ما را با دست ميشويد كه كمتر خراب شود. گاهي روزي دو وعده غذا درست مي‌كند و اين چيزها. ولي خب، من و خواهرم هيچ كدام مان زندگي نكرديم. زندگي از خودمان نداريم. آدم يكبار جوان است كه جواني ما اينطوري صرف شد.»

### آنچه از دست رفته احترام همه است

در خانه ماندن بچه‌ها در سنين بزرگسالي، البته تنها به هزينه بچه‌ها نيست. پدر و مادرها هم در پرداخت هزينه‌هاي اين عدم استقلال شريك هستند. آناهيتا، سي و دو ساله است و در بخش طراحي فاز دو يك دفتر معماري كار مي‌كند. او هم نتوانسته از خانواده‌اش مستقل شود و هنوز زير سقف پدر و مادرش زندگي مي‌كند، او در مورد زندگي خودش مي‌گويد: «آدم وقتي بچه است با خودش فكر مي‌كند كه چه چيزي بهتر از اين است كه با خانواده خودتان زندگي كنيد. غذاي خانه خودتان را بخوريد، با آدم‌هايي كه به آنها اعتماد داريد، وقت بگذرانيد و مجبور نباشيد جابه‌جا شويد. بعد كه بزرگ ميشويد، متوجه ميشويد كه چرا بايد از خانه پدر و مادرتان برويد. من ده سال است كه كار مي‌كنم و هنوز اندازه اجاره كردن يك قلك هم پول در نمي‌آورم. با پولتي كه من در مي‌آورم، ميشود با چند نفر هم‌خانه شد و آدم با خودش فكر مي‌كند خب همين حالا هم با چند نفر هم‌خانه هستم ديگر و چرا بايد به خودم زحمت بدهم و به جاي جديدي نقل مكان كنم يا با آدم‌هاي جديد آشنا شوم و مسووليت بعثتري به عهده بگيرم. ولي من به كساني كه جوان‌تر از خودم هستند، مي‌گويم هر طور شده اين كار را انجام دهيد و هر چه سريع‌تر از خانه پدر و مادرتان بيرون بيايد. مساله اصلا در مورد استقلال و زندگي ساختن و اين چيزها نيست. مساله حتي در مورد اين نيست كه بايد روي پاي خودتان بياستيد يا به هزينه‌هاي زندگي عادت كنيد و از اين چيزها. مساله در احترام است. چند تا آدم بزرگ نمي‌توانند با هم زير يك سقف زندگي كنند. شما احترام پدر و مادرتان را و پدر و مادرتان احترام شما را نگه نمي‌دارند. خيلي زود مي‌بينيد كه هيچ حريمي بينتان باقي نمانده است. زندگي سخت است و آدم‌ها خيلي وقتها چشم‌هاي خودشان را روي

اینکه این پدر و مادر من است یا این بچه من است، می‌بندند. دیگر وقتی فشار از يك جايي بیشتر میشود همه فقط می‌خواهند همدیگر را خراش دهند. حالا اگر این وسط تراپی هم بروید و روی مساله بچگی‌تان کار کنید و ببینید که پدر و مادرتان چقدر در چیزی که الان هستید، مقصرند که اوضاع بدتر هم میشود. بچه‌ها می‌خواهند از پدر و مادرشان انتقام بگیرند و پدر و مادرها هم می‌خواهند سر کوفت بزنند و به بچه‌ها نشان بدهند که چقدر بی‌لیاقت و قدرشناس هستند. زندگی میشود يك گلوله آتش. هر روز دعوا، هر روز حرف. بعد هم بچهاي که در خانه می‌ماند واقعا احترام ندارد، چون پدر و مادرش او را به عنوان يك شکست، به عنوان کسی که نتوانسته برای خودش زندگی درست کند، می‌شناسند. پدر و مادر من هر روز به من یادآوری می‌کنند که وقتی سی سالشان بودند، بچه و زندگی داشتند و چه و چه. بعد ما از دید آنها يك مشت تنبل و رفته هستیم که بلد نیستیم پول‌مان را چطور خرج کنیم و نمی‌توانیم خودمان را جمع کنیم. اینها چیزهاي خوبی نیست که آدم در جوانی‌اش تجربه یا با آنها زندگی کند.»

برای علیرضا بیست و هشت ساله که به تازگی فارغ‌التحصیل شده هم اتفاقی مشابه افتاده است: «من به همه آدم‌هاي اطرافم می‌گویم اگر مجبور هستید در خانه پدر و مادرتان زندگی کنید، هر کاری که می‌کنید، بکنید، اما در خانه نمانید. اگر شده فقط بیرون بروید و در پارک چرت بزنید همین کار را بکنید، اما در خانه نمانید، چون در خانه ماندن احترام شما را از بین می‌برد. غیر از اینکه مدام باید به این سوال جواب بدهید که حالا می‌خواهی چه کار کنی یا حالا داری چی کار می‌کنی و ... مدام باید بشنوید که چطور باعث شرمندگی هستید و چطور بیکاری شما موجب آزار خانواده است و چیزهاي از این دست. به شما طوري نگاه می‌کنند انگار هیچ کاری ندارید. بعد می‌شود اینکه علیرضا برو نون بخر، علیرضا آشغال‌ها را ببر، علیرضا برو دنبال خواهرت، علیرضا این، علیرضا آن. انگار علیرضا چون در خانه است و زیر سقف شما زندگی می‌کند دیگر هیچ اختیار و تصمیمی از خودش ندارد. اینکه پول در نمی‌آورید به اندازه کافی بد است، اینکه در خانه بمانید، بدترش می‌کند. حتی وقتی در خانه کار می‌کنید یا در خانه درس می‌خوانید هم هیچ فرقی ندارد. از نظر آنها همین که در خانه هستید یعنی وقت‌تان در اختیار آنها است. اگر بخواهید به میهمانی بروید باید توضیح دهید که کجا می‌روید، اگر بخواهید شب دیر برگردید باید توضیح دهید که چرا دیر می‌آیید، تقریبا ممکن نیست که بتوانید کسی را به خانه دعوت کنید، چون نه دوستان‌تان در خانه‌اي که چند نفر دیگر در آن هستند راحت خواهند بود، نه پدر و

مادر و خواهر و برادران می‌توانند خانه را برای شما خالی کنند در نتیجه تقریباً نمی‌توانید در مهمانی‌ها شرکت کنید، چون هر رفتی آمدی دارد و شما نمی‌توانید از پس جبران آن بر بیایید. اگر به دیگران بگویید که با خانواده زندگی می‌کنید برای‌تان سرشکستگی است، اگر نگویید هم نمی‌توانید تمام ملاحظات که زندگی با خانواده دارد را توضیح دهید در نتیجه مدام تنها تر می‌شوید و زندگی اجتماعی و دوست همسن و سال ندارید. وقتی تنها تر می‌شوید به خانه و خانواده وابسته تر می‌شوید و کمتر بیرون می‌روید هر چه کمتر بیرون بروید بیشتر احساس درماندگی و بدبختی و واماندگی و عقب ماندن از دیگران دارید و بیشتر احساس بی‌کفایتی می‌کنید و بیشتر سرکوفت می‌شنوید و غیره. همه اینها هم به خاطر آنکه یا نمی‌توانید کار کنید یا اگر کار می‌کنید آنقدری که برای کسب احترام لازم است پول در نمی‌آورید.»

### صدای این طبل فردا بلند می‌شود

بعضی پدر و مادرها خودشان را فدا می‌کنند یا به هر روشی که ممکن است، سعی می‌کنند از بیرون رفتن بچه‌ها از خانه، از بزرگ شدن و مستقل شدن آنها جلوگیری کنند. نگرانی از اینکه با ترک کردن خانه بچه‌ها دیگر آن‌طور که آنها انتظار دارند، رفتار نکنند یا از کنترل آنها خارج شوند، نگرانی از اینکه تنها بمانند یا احساس پوچی و بی‌مصرفی کنند به قدری شدید است که ترجیح می‌دهند به هر نحوی جلوی آن را بگیرند، اما همین‌طور که از این گفت‌وگوها مشخص است مساله همیشه ترس از «سندروم لانه خالی» نیست. مسائل اقتصادی و فرهنگی با قدرت و شدت در جلوگیری از ترک خانه توسط بچه‌ها دخیل است و اولین تاثیر آن بر روابط فرزندان و والدین آنها دیده می‌شود.

در تهران، شهرهای بزرگ و شهرهای اطراف آن به سختی می‌توان با تنها يك حقوق زندگی مستقلي را اداره کرد، ناتواني از پرداخت هزینه‌های اقتصادی، جدا شدن بچه‌ها از خانواده‌ها، چه از طرف خانواده‌هایی که به درآمد بچه‌ها وابسته هستند و چه از طرف بچه‌هایی که امکان پرداخت تمام هزینه‌های زندگی مستقل را ندارند، باعث اختلال در زندگی اجتماعی جوانان می‌شود.

هزینه‌های تورم پرشمار و بی‌پایان است، اما اغلب وقتی صحبت از تاثیر شاخص‌های اقتصادی بر زندگی افراد می‌شود، مسائل فرهنگی و سلامت روان در جایگاهی پایین‌تر از مسائل قابل اندازه‌گیری با عدد و رقم قرار می‌گیرند. تاخیر در آغاز زندگی اجتماعی و برقراری روابط سالم و ازدواج که در ادامه به کاهش رشد جمعیت و بحران‌های بزرگ‌تر

اقتصادی در آینده ختم میشود، از محدود شاخصهای قابل اندازه‌گیری در این موضوع است. اینکه چه تعدادی از جوانان به‌رغم داشتن کار و تحصیلات یا علاقه و انگیزه و زحمت فراوان ناتوان از کسب حداقل استقلال لازم برای زندگی هستند و این مساله چه تاثیری بر سلامت روان عمومی جمعیت کشور می‌گذارد از موضوعاتی است که وسط این هم‌گرفتاری کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد.

□□□□□□ □□□□ 8 □□□□□□ □□□□□□ □□□□ :□□□□